



حسین منزوی

فیال خام پلنگ من به سوی ماه مهین بود
و ماه را ز بلندایش به روی خاک کشیدن بود
پلنگ من - دل مغرورم - پرید و پنجه به فالی زد
که عشق - ماه بلند من - و رای دست رسیدن بود
گل شکفته! فدایمافضا، اگرچه لمظه‌ای دیدارت
شروع وسوسه‌ای در من، به نام دیدن و چیدن بود
من و تو آن دو فطیم آری، موازیان به ناچاری
که هر دو باورمان ز آغاز، به یکدگر نرسیدن بود
اگرچه هیچ گل مرده، دوباره زنده نشد اما
بهار در گل شیپوری، مدام گرم دمیدن بود
شراب فواستم و عمرم، شرنک ریفت به کام من
فریگار دغل‌پیشه، بهانه‌اش نشنیدن بود
چه سرنوشت غم‌انگیزی، که گرم کوکب ابریشم
تمام عمر قفس می‌بافت، ولی به فکر پریدن بود

محمد بیابانی

را
تهی‌ست ریشه
فرا گرد اعتماد کهن
به جز بیرق‌های از شمشیر و
قاقمی از فون
نمی‌توانم دید
جهان مگر چند است
که او هنوز تو را می‌جوید
مرا این نیز
نمی‌گذارند
از جان خود برآرم چشم
برهنه بگذرم از توتیای توفانی
و داغ
را
به عیبی
درون خزم تا ماه.

اگر که خاکم اگر باد
نمی‌گذارند
از جان خود برآرم چشم
جهان مگر چند است
که او هنوز مرا می‌جوید
و هر طرف
که رهی چرخ می‌دهد
فانوس
اریب فاصله اسکندریست
گذار این همه تردید
چگونه می‌شود به پسین‌گاه
نشست و صاعقه‌ها را
په ریگ در ته یک چشمه‌ی مقیر افکند
هنوز پیکرم آوار آن مصار تهی‌ست
رسالتی که درفش است و
با لعاب دروغ
دهان مویز ما

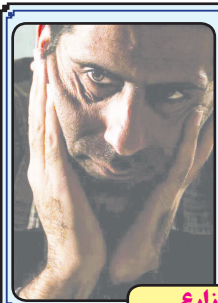
بیدل دهلوی

گو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم
یعنی دو سه گام آن‌سوی آغوش خود افتم
در سوختنم شمع صفت عرض نیازی‌ست
می‌سند که در آتش خاموش خود افتم
در خاک ره افتاده‌ام اما چه فیال‌ست
کز یاد شب وعده فراموش خود افتم
بهر دگران چند کنم وعظ طرازی
ای کاش شوم مرفی و در گوش خود افتم
گو لغزش پایی که به ناموس وفایت
بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم
عمری‌ست که دریا به کنار است میابم
آن به که در اندیشه‌ی آغوش خود افتم
شور طلبم مانع تحقیق وصال‌ست
خمشانه‌ی رازم اگر از جوش خود افتم
ای بفت سیه‌روز چرا سایه نکردی
تا در قدم سره قیابوش خود افتم
بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبیح
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

محمود رضا برامکه

جان می‌کنی و مرگ تو ارزان نمی‌رسد
وقتی سر بریده‌ی تو زیر پات نیست
دستت به دستگیری کیهان نمی‌رسد!!
این عصر، عصر سلطه‌ی بت‌های آهنی‌ست
دیگر ژئوس پیر به یونان نمی‌رسد
ما راوی هزاره‌ی ایسم و مسلسلیم
در ما غزل به زلف پریشان نمی‌رسد
ما فکرمان به چاه زنج قد نمی‌دهد
ما قدامان به سیب زلفان نمی‌رسد
در معده‌ی گرسنه‌ی آدم فراش‌ها
طعم ترانه تا بن دندان نمی‌رسد
با عشق هر گلی به سر شعر می‌زنم
در من زمان کوه زمستان نمی‌رسد
چادر نشین شهرم و از ایل بی‌کسی
این کوه جز به کوچه‌ی هذیان نمی‌رسد
آن‌گونه‌ام که وسعت آواره‌گی من
متی به ذهن کوه و بیابان نمی‌رسد
مثل کلاغ در به دری بال می‌زنم
در بُهت قصه‌ای که به پایان نمی‌رسد

این راه بی‌کرانه به پایان نمی‌رسد
پای کسی به آن‌ور طوفان نمی‌رسد
این مرد بی‌رمق به فدا کم می‌آورد
اینما ولش کنید، به قرآن نمی‌رسد
وقتی به پای‌مان غل و زمییر زندگی‌ست
باید قبول کرد که انسان نمی‌رسد
از من قبول کن که در این دوزخ شلوغ
زور کسی به این‌همه شیطان نمی‌رسد
با اینکه هر درفت سرانگشت فواشستی‌ست
دست زمین به دامن باران نمی‌رسد
در چشم بره هر شبمی گرگ می‌شود
وقتی صدای هی هی چوپان نمی‌رسد
تا تفته بند جیسم و در فویض شش درم
عمرم به پشت نرده‌ی زندان نمی‌رسد
در فانه‌ی نرفتن خود هرچه می‌روم
طول غم به عرض فیابان نمی‌رسد
کم کم به این نتیجه رسیدم که مرده‌ام
با این‌همه به روی لبم جان نمی‌رسد
هرچند رنج مرگ بزرگ است و جاودان
اما هنوز هم به غم نان نمی‌رسد
جان می‌کنی به خاطر یک لقمه زندگی



منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال
نمائید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب
ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت
داده نمی‌شود.
zare.iman81@gmail.com
iman.zare.1981@gmail.com